

کارآگاه اشتودر

معمای منحنی تب



انتشارات هیلا: ۹۲

سرشناسه: گلاورز، فریدریش، ۱۸۹۶-۱۹۳۸ م. Glauser, Friedrich, 1896-1938
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه اشتودر: معمای منحنی تب / فریدریش گلاورز؛ ترجمه کتابیون
سلطانی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۴۳ ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۹-۰۱-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Die Fieberkurve: Wachtmeister Studer ermittelt.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
موضوع: German fiction -- 20th century
شناسه افزوده: سلطانی، کتابیون، ۱۳۳۵، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۲۳/۲۳ PT ۲۶۸۰/
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۹۴۸۵۸

کارآگاه اشتودر

معمای منحنی تب

فریدریش گلاوزر

ترجمه کتابون سلطانی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۸

این رمان ترجمه‌ای است از:

Die Fieberkurve

Wachtmeister Studer ermittelt

Friedrich Glauser

Gerstenberg, 2011



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

فریدریش گلاوزر

کارآگاه اشتودر

معمای منحنی تب

ترجمه کتابیون سلطانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۴ - ۰۱ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6209 - 01 - 4

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۸۰۰۰ تومان

فهرست

۷	حکایت سر جوخه پیشگو
۳۱	گاز
۵۱	زن اول
۶۵	پدر ماتياس
۷۹	مردی ریز نقش با بارانی سر مه‌ای و مردی دیگر
۹۹	ماجرای اولین اثر انگشت شست
۱۲۱	وصیت‌نامه
۱۳۹	کشف تازه
۱۶۵	گانگستر در برن و زنی تیزهوش
۱۹۱	از کمیسر مادلان هیچ خبری نیست
۲۲۱	اشتودر در لژیون خارجی
۲۴۵	سر جوخه پیشگو سر و شکل پیدا می‌کند

۲۶۱	سروان لارتیگ
۲۸۵	صبحی در قنارگاه گوراما
۳۰۵	بازداشت
۳۱۱	محاكمه
۳۳۷	منوی كلاسیك سویسی برای چهار نفر
۳۴۳	درباره نویسنده

حکایت سر جوخه پیشگو

اشتودر گفت: «ببین چه نوشته!» و کاغذ تلگراف را گرفت جلو چشم رفیقاش مادلان. بیرون دادگستری تاریک بود، رود سین شلپ شلپ می خورد به دیوارهای بارانداز و هنوز چند متری مانده بود تا برسند به چراغ فانوسی بعدی.

کمیسر مادلان ایستاد زیر نور لرزان چراغ فانوسی، و به زحمت کلمه ها را خواند: «یاکوب کوچولو به یاکوب پیر سلام می رساند. هدی.» مادلان با این که سال ها قبل در نظمیۀ اشتراسبورگ کار کرده بود و با زبان آلمانی خیلی هم بیگانه نبود، نتوانست از معنی نوشته ای که خوانده بود درست سر در بیاورد.

پرسید: «اشتودر، این یعنی چه؟»

اشتودر زیر لب غرید: «بابابزرگ شده ام. دخترم پسر زاییده.» مادلان گفت: «پس باید هر طور شده این خبر فرخنده را جشن بگیریم. در ضمن هم فال است و هم تماشا. آخر امروز آقای آمد دفترم و صحبت هایی کرد. قرار است امشب با قطار ده و نیم شب عازم

سویس شود و از من خواهش کرده که اگر برایم ممکن است به همکاری سوئیسی معرفی‌اش کنم. گفته‌ام که ساعت نه امشب بیاید به رستوران کوچکی در کارتیهِ دِ آل.^۱ الآن ساعت ...»

مادلان، با دست‌هایش که توی دستکش پشمی بودند، دکمه‌های پالتواش را باز کرد، یقه‌اش از پشت کیس کرده بود و از گردن فاصله گرفته بود، ساعت نقره‌ای و قدیمی‌ای را از جیب جلیقه‌اش



بیرون کشید و دید که ساعت هشت است. با رضایت خاطر گفت: «وقت داریم.» و در حالی که باد سرد لب‌هایش را قاچ‌قاچ می‌کرد، جمله‌ای حکیمانه گفت: «آدم پایه‌سن گذاشته همیشه وقت دارد. واقعاً شگفت‌آور است! اشتودق درست می‌گویم، نه؟»

اشتودر زیرلبی غرید و چیزی گفت و در همان حال رویش را سریع چرخاند به عقب. آخر یک‌هویی از پشت سرش کسی با صدایی گرفته و نازک گفته بود: «جناب بازرس، اجازه می‌دهید که من هم خدمتان تبریک عرض کنم؟ اجازه می‌فرمایید که؟ جناب بازرس، صمیمانه تبریک می‌گویم، قربان!»

مادلان قدبلند، لاغر و اشتودر هم قدبلند، فقط درشت‌تر و

1. Quartier des Halles

چهارشانه‌تر، هر دو چرخیدند عقب. پشت سرشان موجودی ریزنقش
بپرپر می‌کرد... اولش معلوم نبود که مرد است یا زن: پالتوی درازش
می‌رسید تا قوزک پایش، کلاه بره‌اش را تا زیر ابرو کشیده بود پایین،
بینی‌اش زیر شال پشمی پنهان بود... طوری که فقط چشم‌ها آزاد
بودند، هرچند چشم‌ها هم پشت شیشه‌های عینکی بسیار بزرگ و
دسته‌شاخی پناه گرفته بودند.

کمی‌سر مادلان گفت: «گودوفره، مراقب باش سرما نخوری. فردا
لازم‌ت دارم‌ها. مورد کُلی‌ر یک مقدار مبهم است برایم. اما اوراق مربوط
به آن تازه امروز عصر به دستم رسیده‌اند. فردا خودت باید
بررسی‌شان کنی! مدارک کُلی‌ر به نظرم مشکوک می‌آیند...»

اشتودر گفت: «ممنونم، گودوفره! تو هم امشب شام مهمان من
باش. هرچه باشد وقتی آدم بابابزرگ می‌شود، باید خسیس‌بازی را
کنار بگذارد و حسابی جشن بگیرد...» و بعد نفسی بلند کشید.

فکر کرد، یاکوب کوچولو به یاکوب پیر سلام می‌رساند. بابابزرگ
که بشوی، دخترت دیگر اصلاً مال تو نیست. بابابزرگ که باشی یعنی
پیر شده‌ای - پیر و به درد نخور. با این حال اشتودر چه کار خوبی کرده
بود که به موقع در رفته بود، آره فرار پیشه کرده بود، فرار از آپارتمان
ساکت و خالی در کیرشِنفلد، فرار از ظرف‌های نشستۀ داخل سینک،
و به‌خصوص فرار از بخاری کاشی‌کاری‌شده‌ اتاق نشیمن، بخاری‌ای
که فقط خانمش بلد بود خوب روشنش کند. هر وقت اشتودر سعی
می‌کرد خودش دست به این کار بزند، بخاری لعنتی دوده‌پس می‌داد و
یک خروار دود بلند می‌شد، درست مثل سیگار بریساگویی که بد
پیچیده شده باشد - و بعد هم سریع خاموش می‌شد. اشتودر در

پاریس از این نوع گرفتاری‌ها در امان بود. پیش کمیسر مادلان زندگی می‌کرد و همه بهش عزت و احترام می‌گذاشتند؛ در پاریس «کارآگاه» نبود دیگر، بلکه حالا به جای «کارآگاه» خطابش می‌کردند «بازرس». روزهای متمادی می‌توانست آن بالا، در آزمایشگاه زیرشیروانی کاخ دادگستری، کنار گودوفره چندک بزند و ببیند که آن مردک ریزنقش چگونه گرد و غبار را موشکافی و پرونده‌ها را به دقت



بررسی می‌کند. چراغ بوئزن سوتی آهسته می‌زد و بخار داخل شوفازها سوتی بلندتر، هوای آزمایشگاه پر از بوی خوش مواد شیمیایی بود، برخلاف اداره اشتودر در پرن که از آن بوی واکس پارکت بلند می‌شد.

میزهای صفحه‌مرمری داخل رستوران چهارگوش بودند. روی میزها دستمال سفره‌های کاغذی تاخورده دیده می‌شد. وسط رستوران، بخاری‌ای مشکی خودنمایی می‌کرد، درپوشش داغ و گداخته به نظر می‌آمد. از قهوه‌ساز بزرگ روی پیشخان صدای وزوز بلند می‌شد. و رستوراندار - که بازوهایی داشت به کلفتی ران آدمی معمولی - به تنهایی از مشتری‌ها پذیرایی می‌کرد.

شام را با خوردن صدف آسترن شروع کردند. کمیسر مادلان مشغول

سرگرمی همیشگی اش بود. بدون آن که از اشتودر سؤال کرده باشد، شراب ووره بیست و شش ساله سفارش داده بود، آن هم سه بطر با هم، و حالا لیوان پشت لیوان شراب می انداخت بالا. و هر بار قبل از نوشیدن لیوان بعدی، سریع سه تا آسترن را هورت می کشید، می جوید و قورتش می داد. گودوفره نم نمک به لیوانش لب می زد، درست مثل دختری خجالتی؛ دست هایش کوچک بودند، کوچک و سفید و بدون مو.

اشتودر به زنش فکر کرد که حالا رفته بود به فرآونفلد برای کمک به دخترشان. اشتودر حرفی نمی زد، گوی و میدان را سپرده بود دست گودوفره که هرچه دلش خواست پرچانگی کند. مادلان هم ساکت بود. به قول معروف دو سگ بسیار گنده - یکی شان سگی تازی و لاغر اندام، دیگری وُلپینویی موسیخ سیخی - در کمال متانت و آرامش، واقواق فوکس تریری فسقلی را تحمل می کردند و به روی خودشان نمی آوردند...

رستوراندار، کاسه سفالی قهوه ای پر از سیرابی را گذاشت روی میز و بعدش سالاد کاهوی تلخ آورد. باز جلو آن سه نفر سه بطر پر از شراب بود و در یک چشم به هم زدن شیشه ها خالی شد، همزمان با تمام شدن پنیرهای داغ و کشدار کامامبر که توی دیس چیده شده بودند - پنیرش بوی بدی می داد با این حال خوشمزه بود. بعد کمی سر مادلان دهان باز کرد تا نطق کند، لاقل این طور به نظر می آمد، اما نطقی در کار نبود. چون یکهو در باز شد و مردی آمد تو. مردی با لباسی عجیب و غریب، و اشتودر با خودش گفت: پارسی ها جشن بالماسکه پایان ایام روزه داری را قبل از سال نو برگزار می کنند...؟

مرد ردایی سفید و بلند به تن داشت، شبیه لباس راهبان و روی

سرش کلاهی بود که بیشتر مثل
گلدانی قرمز و بسیار بزرگ به نظر
می آمد، گلدانی که سفالگری
ناشی درستش کرده باشد. به
پاهایش - پاهایش لخت بودند،
راستی راستی لخت و پتی - صندل
پوشانده بود؛ انگستان پایش را
می شد دید، و همچنین روی پایش
را؛ اما پاشنه اش دیده نمی شد.



اشتودر از تعجب ماتش برده
بود. کمیسر مادلان بی دین و ایمان
از جایش بلند شد، رفت سمت
مرد، همراهش برگشت سمت

میز، و معرفی اش کرد: «پدر ماتیاس، متعلق به فرقه کلیسایی پدران
سفید...» - بعدش اسم اشتودر را هم گفت و معرفی اش کرد: «ایشان
بازرس پلیس امنیه سوئیس هستند.»

پدر سفید، Pere Blanc؟^۱ - به اشتودر حالتی دست داد که انگار
رؤیایی عجیب دیده بود، از آن رؤیاهای درهم برهمی که پس از یک
دوره بیماری سخت سراخ آدم می آید. خواب هایی که هم سبک اند و
هم شیرین و بامزه و آدم را برمی گردانند به دوران کودکی، به زمانی که
آدم با دنیای افسانه ها سروکار داشت...
آخر پدر ماتیاس درست مثل خیاط کوچولوی قصه های کودکی به

۱. پدر سفید. - م.

نظر می‌آمد. مثل خیاط کوچولویی که «هفت پشه را به یک ضرب کشته بود». ریشی کم‌پشت و خاکستری بر چانه‌اش خودنمایی می‌کرد و موهای سیبیلش را می‌شد یکی‌یکی شمرد، بس که کم‌پشت بودند. صورتش لاغر بود! فقط رنگ چشمانش، چشمان درشت و خاکستری‌اش، آدم را یاد دریا می‌انداخت، دریایی که آسمانش را ابر پوشانده است - و، هر از گاه، باریکه‌ای از نور خورشید، خیلی کوتاه، همچون جرقه‌ای می‌خورد به آب، به سطحی که با ظاهری بی‌خطر، گردابی هولناک را پنهان می‌کند...

باز هم سه بطر دیگر...

پدر ماتياس گرسنه بود. در سکوت یک بشقاب سیرابی را تا ته خورد و بعد بشقابی دیگر... مفصل شراب خورد، به سلامتی بقیه لیوانش را می‌زد به لیوان بقیه. زبان فرانسوی را با کمی لهجه حرف می‌زد، لهجه‌ای که اشتودر را یاد وطن می‌انداخت. راستی راستی مردک ردای سفید بر تن، همان‌طور که مشغول خوردن بود، دستش را زد به ساعد کارآگاه اهل برن و گفت: «من هم هم‌ولایتی شما هستم. مثل شما اهل برن...»

اشتودر که از خوردن شراب کمی سرش گرم شده بود گفت: «اِه،

عجب!»

خیاط کوچولوی قصه‌ها ادامه داد: «اما من از سال‌ها پیش در خارج از کشور زندگی می‌کنم.» ای بابا، خیاط کدام بود دیگر! طرف راهب بود! نه، راهب نبود... پدر... پدری روحانی بود! بله، دقیقاً! پدری سفید! پدری که فرزندی نداشت - یا بهتر است بگوییم تمام مردم دنیا فرزندان بودند. اما اشتودر پدر بزرگ بود... باید این موضوع را برای

هم‌ولایتی‌اش، برای این سویسی خارج‌نشین، تعریف می‌کرد؟ نه لازم نبود! این وظیفه را کامیوسر مادلان به عهده گرفت: «این جشن به خاطر بابابزرگ شدن جناب بازرس است. خانمش تلگراف زده که ایشان پدربزرگ شده.»

راهب ظاهراً خوشحال شده بود. لیوانش را بلند کرد، به سلامتی اشتودر نوشید و اشتودر لیوانش را زد به لیوان راهب... چرا از قهوه خبری نمی‌شد؟ بالاخره قهوه هم آمد، به همراه یک بطر نوشیدنی. و اشتودر که حالِ غریبی پیدا کرده بود - شرابِ وُوره بدجوری منگ می‌کند آدم را! - شنید که مادلان به رستوراندار گفت: «بگذارید بطری روی میز بماند، نبریدش...»

گودوفره بغل دست کارآگاه نشسته بود. لباسش، مثل لباس خیلی از آدم‌های قدکوتاه، به طور اغراق‌آمیزی شیک بود. اما این موضوع اشتودر را آزار نمی‌داد. برعکس، هم‌نشینی با مرد کوچولویی که در علم جرم‌شناسی استاد بود و در این زمینه به اندازه یک دانش‌نامه اطلاعات داشت، برای اشتودر آرام‌بخش و تسلی‌دهنده بود. پدر روحانی نشسته بود آن‌ور میز، کنار مادلان...

و بعد بالاخره پدر ماتیاس از خوردن سیر شد. پنجه‌هایش را جلو بشقاب در هم گره کرد، لب‌هایش را بی‌صدا حرکت داد - چشمانش را بسته بود؛ دوباره چشم‌ها را باز کرد، صندلی‌اش را کمی عقب کشید، پای چپ را انداخت روی پای راست. ساق‌های عضلانی و پرمویش از زیر ردای بلند افتاد بیرون. گفت: «جناب بازرس، باید حتماً بروم سویس. دو زن‌برادر در سویس دارم. یکی در بازل و دیگری در برن. و امکانش هست با مشکلاتی روبه‌رو شوم و به همیاری پلیس نیاز پیدا کنم. اگر مشکلی پیش بیاید می‌توانید لطف کنید و هوایم را داشته باشید؟»

اشتودر قهوه‌اش را هورت کشید و در دل به مادلان فحش داد که چرا توی قهوه داغ آن‌همه روم خالی کرده بود؛ بعد سرش را بلند کرد و جواب داد (او هم این بار به زبان فرانسوی صحبت کرد): «راستش مسائل مربوط به خانواده در حوزه فعالیت‌های پلیس سویس نیست. برای آن‌که بتوانم کمکتان کنم باید بدانم مشکلاتان چیست.»

پدر ماتياس گفت: «داستانش خیلی مفصل است. یک‌جورهایی جرئت نمی‌کنم داستانتان را تعریف کنم. چون همه شما ...» با دستش چیزی شبیه دایره ترسیم کرد و ادامه داد: «... مسخره‌ام می‌کنید.»

گودوفره با صدای طوطی‌مانندش مؤدبانه با حرف کشیش مخالفت کرد. کشیش را «پدرم» – «Mon Père» – خطاب کرده بود و این به نظر اشتودر خیلی خنده‌دار و مسخره‌آمد. یواشکی از زیر سیبل خندید، و بعد باز آهسته کرکر کرد. فنجان‌ها را که مجدداً تویش قهوه ریخته بود برد سمت لبش، و برای آن‌که باعث دلخوری نشود، کرکر را تبدیل کرد به فوت کردن – انگار می‌خواست قهوه داغ را سرد کند...

پدر ماتياس پرسید: «تا حالا با غیبگویی و این‌طور چیزها سروکار داشته‌اید؟»

«فال ورق؟ گوی سحرآمیز؟ تله‌پاتی؟ کریپتومنزی یا؟» گودوفره این‌ها را تندتند به زبان آورد. آن‌قدر سریع که انگار وردی را از حفظ خوانده باشد.

۱. Cryptomnesia: نوعی پارامنزی است که در آن شخص نمی‌تواند به خاطر آورد که اتفاقی را در واقعیت تجربه کرده یا در خواب شعری را خوانده یا سروده است، قطعه‌ای موسیقی را شنیده است یا ساخته است یا چیزی درباره آن شنیده است. به عبارت دیگر شخص منبع اطلاعات را فراموش می‌کند. (فرهنگ جامع روانشناسی وروانپزشکی). -م.

«از قرار معلوم با این چیزها آشنایی دارید. خیلی در موردشان مطالعه کرده‌اید؟»

گودوفره گفت: «بله.» مادلان حیرت‌زده سر تکان داد و اشتودر مختصر و کوتاه گفت: «دوز و کلک.»

پدر ماتیاس این حرف را نشنیده گرفت. چشمانش زل زده بودند به دوردست‌ها - اما دوردست‌ها، در آن‌جا، توی آن رستوران کوچک، پیشخان بود و قهوه جوش کوچک رویش. رستوراندار نشسته بود پشت پیشخان، پنجه‌های گره کرده‌اش را گذاشته بود روی شکمش و بلندبلند خروپف می‌کرد. تنها مشتری‌هایش همین چهار نفر دور میز بودند. توی آن رستوران، زندگی تازه بعد از ساعت دو صبح جریان پیدا می‌کرد، وقتی اولین گاری‌های حاوی سبزیجات گلخانه‌ای از راه می‌رسیدند...

پدر ماتیاس گفت: «می‌خواهم داستان پیامبری کوچک را برایتان تعریف کنم یا، شاید هم بهتر باشد بگویم، داستان یک پیشگو، چون تقصیر آن پیشگوست که من الآن این‌جا هستم، به جای آن‌که سرپست و مقام کوچکم در جنوب مراکش باشم تا برای سربازان سرگردان و بیچاره لژیون خارجی مراسم دعای دسته‌جمعی برگزار کنم...

«می‌دانید ژریویل کجاست؟ چهار ساعت پشت ماه یا، درست‌تر بگویم، شهری در الجزایر، روی بلندی‌هایی به ارتفاع هزار و هفتصد متر بالاتر از سطح دریا، آن‌طور که روی کتیبه‌ای سنگی درست در وسط سربازخانه نوشته شده. با ایستگاه بعدی قطار صد و چهل کیلومتر فاصله دارد. هوایش سالم است، برای همین قائم‌مقام دیرمان سپتامبر سال گذشته من را فرستاد به آن ارتفاعات، چون مشکل ریوی دارم. شهر کوچکی است این ژریویل، تعداد کمی فرانسوی آن‌جا

زندگی می‌کنند، بخش اعظم جمعیتش را عرب‌ها و اسپانیایی‌ها تشکیل می‌دهند. عرب‌ها را نمی‌شود چندان تغییر داد. خوششان نمی‌آید کسی به دین و ایمانشان کار داشته باشد. بچه‌هایشان را می‌فرستند پیش من - یعنی اجازه می‌دهند که بیایند پیش من... گردانی از لژیونرها هم آن‌جا مستقر بودند. لژیونرها گاهی می‌آمدند به دیدنم. کشیش قبلی کتابخانه‌ای در آن‌جا راه انداخته بود و خیلی‌ها به همین خاطر می‌آمدند: گروهبان‌ها و استوارها و هرازگاهی هم آدمی ناتو، از آن‌جا کتاب می‌بردند و قدری از توتون‌هایم را می‌کشیدند و بعضی وقت‌ها برخی از مراجعان به شدت نیاز داشتند به این‌که نزد من به گناهانشان اعتراف کنند... در روح و روان این آدم‌ها اتفاق‌های غریبی می‌افتد، از تحول درونی‌شان آدم انگشت به دهان می‌ماند، اما این موضوع در ذهن کسانی که فکر می‌کنند لژیونرها فقط یک مشت اراذل و اوباش‌اند اصلاً نمی‌گنجد.

«بگذریم... به هر حال شبی از شب‌ها، سرجوخه‌ای آمد پیش من، قدش از من هم کوتاه‌تر است؛ صورتش به کودکی معلول شباهت دارد،

غمگین است و پیر... اسمش کولانی است، اول من من کرد و بعد تندتند و با شور و حرارت شروع کرد به حرف زدن. حرف‌هایش شبیه اعترافات واقعی‌ای که مردم در کلیسا و با کشیش در میان می‌گذارند نبود. بیشتر تک‌گویی می‌کرد، انگار با خودش حرف می‌زد. دلش را



حسابی خالی کرد. البته چیزهایی که گفت به داستانی که الآن می‌خواهم بگویم ربط ندارد. حرف‌هایش خیلی طول کشید، حدوداً نیم ساعت. شب بود و تاریکی سبزی اتاق را پر کرده بود؛ این رنگ سبز به خاطر آسمان پاییزی آن‌جاست که گاهی باعث ایجاد رنگ‌های عجیب و غریبی می‌شود...»

اشتودر کف دستش را عین ستون زده بود زیر گون‌اش، و بس که با کنجکاو به داستان گوش می‌داد اصلاً حواسش به این نبود که با آن حرکت چشم چپش را به حالت ناجوری کشیده عقب: چشمش یک‌وری به نظر می‌آمد و نازک و باریک، درست شبیه چشم چینی‌ها...
فلاتی مرتفع! دشت‌هایی وسیع! ... نور شبانه سبز! ... سربازی که در برابر کشیش اعتراف می‌کند!...

این چیزها زمین تا آسمان فرق داشت با چیزهایی که آدم در زندگی روزمره می‌دید و تجربه می‌کرد! لژیون خارجی! کارآگاه اشتودر به خاطر آورد که زمانی خودش هم می‌خواست لژیونر شود، موقعی که بیست‌ساله بود، به خاطر دعوایی که با پدرش داشت ... اما بعد - برای آن‌که مادرش را ناراحت نکند - در سویس ماند، نردبان موفقیت‌های شغلی را طی کرد و به سمت کمیسری اداره پلیس برن رسیده بود. بعدها، رسوایی مالی بانک‌ها پیش آمد و پیگیری‌های اشتودر به ضررش تمام شد و در واقع این ماجرا کمرش را شکست. همان موقع هم دوباره میل به لژیونر شدن در دلش زبانه می‌کشید. باز دلش می‌خواست همه چیز را رها کند و ... اما اگر می‌رفت، تکلیف زنش چه می‌شد و تکلیف دخترش - و برای همین فکر این نقشه را از سرش به در کرد، دوباره از صفر شروع کرد، صبور و فروتن... فقط اشتیاق و دل‌تنگی همچنان در دلش موج می‌زد: دل‌تنگی برای فلات‌ها، برای

بیابان‌ها، برای نبردها. حالا پدری روحانی آمده بود و تمام این تمناها را دوباره در او بیدار کرده بود.

«خلاصه کلام سرجوخه کولانی مدتی طولانی حرف زد. با آن پالتوی سبز چمنی‌اش شبیه آفتاب‌پرستی به نظر می‌آمد که خسته است و کمی استراحت لازم دارد. مدتی ساکت ماند. خواستم بلند شوم و باگفتن چند کلمه آرام‌بخش روانه‌اش کنم که برود پی کارش، اما یکهو دوباره شروع کرد به حرف زدن، با صدایی کاملاً متفاوت، این بار آهنگ صدایش ناصاف و بم بود، انگار کسی دیگر از درونش حرف می‌زد، و آن صدا طور عجیبی برایم آشنا بود: 'چرا مَمَدو دارد ملافه نخعی را از روی تختخواب برمی‌دارد و آن را زیر پالتویش قایم می‌کند؟ آهان، این پدرسوخته ناجنس می‌خواهد ملافه را در شهر بفروشد! آن هم در حالی که مسئولیت شستن ملافه‌ها با من است. اوه اوه، حالا دارد از پله‌ها می‌رود پایین، از این سر حیاط می‌رود آن سر حیاط، می‌رود سمت نرده‌ها. آره، جرئت ندارد از جلو نگهبان‌ها رد شود! بیله کنار نرده‌ها منتظرش است، ملافه سفید را ازش می‌گیرد. بیله کجا می‌خواهد برود؟ آهان! دارد می‌رود پیش یهودی خیابان ... ملافه را در ازای یک دورو می‌فروشد.»

مادلان شروع کرد به توضیح دادن: «یک دورو معادل یک پنج‌فرانکی نقره است...»

پدر ماتپاس گفت: «ممنون.» و ساکت شد. دستش را برد زیر میز و از آن پایین شروع کرد به جوریدن ردای درازش، ظاهراً گوشه‌ای از ردایش جیبی بزرگ داشت. از جیبش چیزهایی کشید بیرون: یک دستمال، یک ذره‌بین، یک تسبیح، یک کیف پول قرمز که از نوارهای چرمی به‌هم‌بافته شده درست شده بود و در پایان، یک انفیهدان حاوی

توتون. از داخل انفیهدان، قلمبه‌ای کوچک برداشت و بعد با صدای گوشخراش فین و عطسه کرد. رستوراندار، پشت پیشخان، وحشت کرد و چرتش پاره شد. اما پدر روحانی، بی‌اعتنا به او، حرفش را ادامه داد: «به‌ش گفتم: 'آهای کولانی! بیدار شوید، سرجوخه! دارید خواب می‌بینید!' اما او همچنان مشغول پرگویی بود: 'فردا ادبتان می‌کنم! اموال ارتش را کش می‌روید و به پول نزدیک می‌کنید! فردا نشانتان می‌دهم که کولانی کیست!' این‌جا دیگر شأنه سرجوخه را گرفتم و محکم تکانش دادم، چون دیگر قضیه داشت برایم ترسناک می‌شد. راستی راستی از خواب پرید و با تعجب دورو برش را نگاه کرد. پرسیدم: 'اصلاً می‌دانید چه چیزهایی را برایم تعریف کردید؟' کولانی جواب داد: 'بله،' و باز هم تکرار کرد، همان چیزهایی را که در حال خلسه تعریف کرده بود - به این حالت می‌گویند خلسه دیگر، نه؟»

گودو فره با اطمینان گفت: «بله، دقیقاً!»

«... به هر حال مجدداً همان حرف‌هایی را که در آن حال گفته بود تکرار کرد و بعدش خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز، ساعت هشت صبح - یکی از روزهای ماه سپتامبر بود و هوا بسیار صاف و عالی، برکه‌های لجن‌آلود و دریاچه‌های بزرگ نمک از دور برق می‌زدند - همین که پایم را از در بیرون گذاشتم به سرجوخه کولانی برخوردم؛ ستوان و گروهبان هم همراهش بودند. ستوان پوت می‌گفت، کولانی گزارش داده که از مدتی پیش ملافه‌ها گم و گور می‌شوند. کولانی هم دزدها را می‌شناسد و هم مال‌خرها را. دزدها دستگیر شده‌اند و حالا نوبت مال‌خرهاست. کولانی مثل کسی بود که بدون وسیله ردیابی دنبال چشمه زیرزمینی می‌گردد. چشمانش بی‌حرکت و مسخ به نظر می‌آمدند. اما کاملاً هوشیار بود. سراسیمه باز راه افتاد...

«بیش از این نمی‌خواهم حوصله‌تان را سر ببرم. نزد یهودی‌ای که در مغازه خیلی خیلی کوچکش پیاز، انجیر و خرما می‌فروخت، چهار ملافهٔ نخ‌پیدا کردیم که کف جعبهٔ پرتقال بود. ممدو سیاهپوستی بود از سربازان گروهان چهارم گردان لژیونرها. او قبول کرده بود که دست به دزدی زده. بیله، بلژیکی سرخ‌موی، ابتدا کتمان کرده بود، اما بعد او هم مجبور به اعتراف شده بود...»

«از آن ساعت به بعد، کولانی را دیگر فقط سرجوخه پیشگو صدا می‌زدند، و دکتر گردان لژیونرها آناتول کانتاسوژن مرتب آزمایشاتی برای سنجش توانایی‌های مافوق طبیعی وی انجام می‌داد: تمرکز ذهنی برای به حرکت درآوردن میز، نوشتن بدون دخالت دست - خلاصهٔ کلام تمام این آزمایش‌های لعنتی را روی کولانی انجام داد، آزمایش‌های خرافی و احمقانه‌ای که احضارکنندگان ارواح در کشور خودمان هم به کار می‌برند، بدون آن‌که کوچک‌ترین اطلاعاتی از خطرات احتمالی این نوع شعبده‌بازی‌ها داشته باشند.»

«آقایان، حتماً حالا از خودتان می‌پرسید، برای چه این داستان طولانی را برایتان تعریف کردم... دلیل این بود: می‌خواستم به‌تان بفهمانم که نمی‌توانستم بی‌اعتنا بمانم، وقتی یک هفته بعد از آن ماجرا، کولانی چیزهایی برایم تعریف کرد که مستقیماً به خودم مربوط می‌شد... آن روز سه‌شنبه ۲۸ سپتامبر بود.»

پدر ماتپاس ساکت شد، دستش را گذاشت روی چشمانش و باز شروع کرد به حرف زدن: «کولانی آمد پیشم. او را طوری که وظیفهٔ هر کشیشی است نصیحت کردم، قسمش دادم که دست از این کارهای شیطانی بردارد. کولانی لجاجت به خرج داد و زیر بار نرفت. یک‌هوا نگاهش دوباره گنگ و تهی شد، پلک‌های بالایی‌اش نیمی از

چشمانش را پوشاند، پوزخندی آزاردهنده لبانش را از هم باز کرد، طوری که دندان‌های درشت و زردش را دیدم، و بعد با صدایی که به نظرم خیلی آشنا می‌آمد گفت: 'سلام، ماتياس، چطوری؟' صدای برادرم بود، برادری که پانزده سال پیش از دنیا رفته بود!

سه مرد دور میز، در رستوران کوچکی در محله کارتیبه در آل در سکوت این مطلب را شنیدند و چیزی نگفتند و کمیسر مادلان لبخندی کمرنگ زد، طوری که آدم با شنیدن جوکی بی مزه لبخند می‌زند. سبیل اشتودر لرزید، ولی دقیق نمی‌شد فهمید برای چه... آن وسط فقط گودوفره بود که سعی کرد قدری از بار احمقانه داستان باورنکردنی کشیش بکاهد. او گفت: «به هر حال، زندگی مدام و ادارمان می‌کند که با ارواح محشور شویم...»

حرف گودوفره زیاد هم بی‌ربط نبود. پدر ماتياس آهسته گفت: «صدایی غریبه، که در عین حال برایم بسیار آشنا بود، از دهان سرجوخه پیشگو با من حرف می‌زد...»



لرزش سببیل اشتودر متوقف شد. حالا کارآگاه خم شد روی میز...
 لحن آخرین جمله کشیش! به نظر غیرطبیعی می آمد، اغراق آمیز،
 نمایشی! کارآگاه اهل برن نگاهی به مادلان انداخت. چهره استخوانی
 مرد فرانسوی قدری در هم رفته بود. آهان، پس کمیسر هم متوجه این
 موضوع شده بود! مادلان با دست اشاره کرد که هیس، بعد دستش را
 با ملایمت گذاشت روی میز و گفت: «بگذارید ادامه دهد. قطع نکنید
 حرفش را!» و اشتودر سر تکان داد. متوجه منظور کمیسر شده بود...
 «سلام ماتیاس! من را به خاطر می آوری؟ فکر کردی مُرده ام؟
 کاملاً زنده و صحیح و سالمم...» و من برای اولین بار متوجه شدم که
 کولانی آلمانی حرف می زند! - 'ماتیاس، اگر می خواهی آن پیرزن ها را
 نجات دهی، عجله کن، وگرنه می آیم دنبالشان و می برمشان. آن ها
 در...؛ یکهو صدایی که صدای کولانی نبود تبدیل شد به پیچ پیچی
 آهسته، طوری که کلمات بعدی اش را نفهمیدم. بعد دوباره بلند و گویا
 ادامه داد: 'صدای سوت را می شنوی؟ صدای سوت می آید و این
 سوت معنی اش مرگ است. پانزده سال انتظار کشیدم! اول، آن زنی که
 در بازل است و بعد آن زنی که در برن است! یکی از آن ها زیرک بود و
 خوب دستم را خواند. باید حسابش را برسم. آن یکی هم دخترم را بد
 تربیت کرده. برای همین باید مجازات شود.' لبخندی کوتاه و بعد صدا
 قطع شد. این بار خواب کولانی چنان عمیق بود که برای بیدار کردنش
 باید کُلی زحمت می کشیدم...

«عاقبت پلک هایش کاملاً باز شد، نگاهم کرد، حیران و هاج و واج.
 آن وقت از سرجوخه پیشگو پرسیدم: 'پسرم، می دانی برایم چه تعریف
 کردی؟' کولانی ابتدا سر بالا انداخت که نه، بعد جواب داد: 'مردی را

دیدم که در فاس^۱ پانزده سال پیش از او پرستاری کرده بودم. اما بعد مُرد، همان سال، به علت تبی خطرناک... در سال ۱۹۱۷، طی جنگ جهانی... بعد دو زن را دیدم. یکی شان زگیلی کنار سوراخ چپ بینی اش داشت... آن مردی که آن زمان در فاس بود... راستی اسمش چه بود اصلاً؟ نمی دانم چرا اسمش یادم نمی آید... کولانی پیشانی اش را مالش داد، اسم را به یاد نیاورد، من هم کمکش نکردم. 'آن مرد در فاس به من نامه ای داد. باید نامه را بعد از پانزده سال پست می کردم. نامه را فرستادم. در سالروز مرگش. در ۲۰ ژوئیه. نامه در راه است الآن. بله، در راه است.' بعد یکهو فریاد کشید. 'دیگر نمی خواهم کاری با این قضیه داشته باشم! برایم غیرقابل تحمل است! واقعاً تحملش را ندارم' و باز بلندتر از قبل داد و قال کرد، انگار به سرزنش و تهمت فردی نامرئی پاسخ داده باشد. بعد گفت: 'یک کپی از نامه را پیش خودم نگه داشته ام. حالا چه کنم با آن کپی؟' سرخوخته پیشگو دست هایش را با پریشانی در هم فشار داد. دلداری اش دادم و گفتم: 'پسرم، کپی نامه را بده به من. این طوری وجدانت هم آسوده می شود. برو. همین الآن برو و بیاورش!' - کولانی گفت: 'باشد، پدر جان!' از جایش بلند شد و رفت سمت در. هنوز صدای میخ پاشنه کفشش را روی سنگفرش جلو خانه ام می شنوم...

«و بعد دیگر هیچ وقت ندیدمش! از ژریویل رفت و گور به گور شد به کلی. همه تصور می کردند که کولانی از ارتش فرار کرده. به دستور فرمانده گردان، تحقیقات وسیعی در این مورد انجام شد. فهمیدند که عصر همان روز غریبه ای با ماشین وارد ژریویل شده و همان شب

۱. Fez: شهری در شمال شرقی مراکش که اروپایی ها آن را فاس می نامند. - م.

مجدداً شهر را ترک کرده. شاید همان غریبه سرخوخه‌پیشگو را با خود برده باشد...»

پدر ماتیاس سکوت کرد. در رستوران کوچک فقط و فقط صدای خروپف رستوراندار شنیده می‌شد و، در بین خُرْخُرها، تیک‌تاک آهسته ساعت دیواری...

پدر سفید دستش را از روی صورتش برداشت. چشمانش اندکی قرمز شده بودند، و همچنان رنگشان آدم را یاد دریا می‌انداخت - اما هنوز هم بر فراز آب، مهی غلیظ دیده می‌شد که خورشید را پنهان می‌کرد. پیرمرد، که شبیه میک‌میک، خیاط افسانه‌ای به نظر می‌آمد، با کنجکاوای زل زده بود به شنوندگانش.

کار راحتی نبود که بخواهی برای سه جرم‌شناس هفت‌خط و همه فن‌حریف داستانی درباره‌ی روح تعریف کنی. مدتی طولانی همه‌شان در سکوت غوطه خوردند. بعد یکی از آن‌ها، مادلان، با کف دست کوبید روی میز. رستوراندار ترسید و از جا پرید.

کمیسر داد زد: «چهار تا لیوان!» لیوان‌ها را با عرق روم پر کرد و با لحنی خشک گفت: «پدر عزیز، لبی تر کنید تا حالتان کمی جا بیاید.» و پدر ماتیاس سربه‌زیر و حرف‌گوش کن لیوانش را سرکشید. اشتودر از جیب بالایی کتش کیسه‌ای دراز و چرمی کشید بیرون و با ناراحتی دید که برایش یک بریساگو بیشتر نمانده، سیگار را با دنگ و فنگ بسیار روشن کرد و به مادلان هم که توی پیپی توتون ریخته بود آتش داد. کمیسر مادلان زیرچشمی اشاره‌ای به همکار سویسی‌اش کرد که یعنی وقتش رسیده که بازجویی را شروع کنی.

اشتودر بلافاصله کمی از میز فاصله گرفت، آرنج‌ها را گذاشت روی ران‌هایش، پنجه‌ها را در هم گره کرد و شروع کرد به سؤال کردن،

آهسته و بسیار سنجیده، در حالی که تمام مدت سرش پایین بود. «دو تا زن؟ برادرتان خدای ناکرده دوهمسره بوده یعنی؟»
 پدر ماتیاس گفت: «نه! از زن اولش جدا شد و بعد با ژوزفا خواهرزنش ازدواج کرد.»

«عجب، عجب، طلاق داد زنش را؟ فکر می‌کردم طلاق در میان کاتولیک‌ها وجود ندارد اصلاً.» سرش را بلند کرد و دید که صورت پدر ماتیاس سرخ شده. انگار از پیشانی بسیار بلندش موجی از خون سرازیر شده باشد روی چهره آفتاب سوخته‌اش – و بعدش پوستش به شکل عجیبی خاکستری و لکه‌لکه ماند.

پدر ماتیاس آهسته گفت: «من در هجده سالگی تغییر دین دادم و کاتولیک شدم. به همین خاطر خانواده‌ام طردم کرد.»
 اشتودر دست از سؤال کردن برنمی‌داشت. پرسید: «برادرتان چه کاره بود؟»

«زمین‌شناس. در جنوب مراکش، زمین و کوه را در جستجوی مواد معدنی می‌کند: سرب، نقره، مس. برای دولت فرانسه. و بعد در فاس از دنیا رفت.»

«شما گواهی فوت را دیده‌اید؟»

«گواهی را فرستادند بازل، برای زن دومش. دختر برادرم آن را

دیده.»

«شما برادرزاده‌تان را می‌شناسید؟»

«بله. همین‌جا در پاریس زندگی می‌کند. برای پیشکار برادر

خدایامرزم کار می‌کرد.»

اشتودر گفت: «خب،» و دفترچه یادداشت کوچکی را از جیبش

کشید بیرون - دفترچه‌ای سیمی که به شدت بوی چرم دباغی شده می‌داد، هدیه‌ای از زنش در شب کریسمس. آخر زنش همیشه از دیدن دفترچه یادداشت ارزان قیمت و جلد مشمعی شوهرش حرص می‌خورد. اشتودر دفترچه را باز کرد و مؤدبانه گفت: «لطف کنید اسم و آدرس هر دو زن برادران را بگویید.»

«ژوزفا کلیمان - هورنوس، اشپالنبِریگ پلاک ۱۲، بازل. - زوفی هورنوس، کوچه گِرشیتیش کایتز، پلاک ۴۴، برن.» پدر روحانی موقع آدرس دادن کمی نفس نفس می‌زد.

«و شما پدر مقدس واقعاً فکر می‌کنید که این خانم‌های مسن در معرض خطرند؟»

«بله... واقعاً... فکر می‌کنم... به وجدان و مقدساتم سوگند!»
باز اشتودر دلش می‌خواست به آن مردک ریش‌بزی بگوید: «آن قدر قلمبه سلمبه حرف نزن!» اما این کار شدنی نبود. فقط گفت: «من شب سال نو را هم در پاریس می‌گذرانم و بعد سوار قطار شب می‌شوم و صبح روز سال نو می‌رسم به بازل. شما کی راهی سویس می‌شوید؟»
«ام... امشب.»

صدای طوطی مانند گودوفره بلند شد: «پس دیگر وقت زیادی نمانده برایتان. باید سریع تا کسی بگیری!»

«وای خدای من! حق با شماست. ولی از کجا تا کسی باید بگیرم...»
کمیسر مادلان یک حبه قند فرو کرد توی لیوان رومش و بعد در حالی که «آبنبات الکی» را میک می‌زد، با صدای بلند صاحب خروپفی رستوران را صدا زد.

رستوراندار از جا پرید، هراسان دوید سمت در، دو انگشتش را

گذاشت لای دندان‌ها. سوتش چنان گوشخراش بود که پدر ماتیاس گوش‌هایش را محکم گرفت.

و بعد قصه‌گو گوشش را گم کرد.

کمیسر مادلان غرید: «فقط یک چیز را می‌خواهم بدانم: آن مردک ابله خیال می‌کند ما بچه کوچولوییم؟ اشتودق، متأسفم واقعاً. فکر می‌کردم چیز مهم‌تری برای تعریف کردن دارد. از این گذشته کسی هم سفارشش را کرده بود. طرفدار زیاد دارد. طرفداران کله‌گنده!... لامصب حتی پول یک دور مشروب را هم نداد! راستی راستی که یارو خیلی بچه است!»

گودوفره در جوابش گفت: «ببخشید، رئیس، ولی طرف بچه نیست. بچه‌ها با فرشته‌ها عیاق‌اند و آن‌ها را تو خطاب می‌کنند. اما پدر روحانی ما به فرشته‌ها تو نمی‌گویی...»

«هان؟» مادلان از حیرت چشم‌گشاد کرد و اشتودر هم هاج و واج زل زد به کوتوله شیک‌پوش.

اما گودوفره دست و پایش را گم نکرد و گفت: «فقط کسانی که دلی بزرگ و پاک دارند فرشته‌ها را تو خطاب می‌کنند. پدر روحانی ما پراز دسیسه است. مطمئن باشید که باز می‌آید سراغتان! اما حالا...» برای رستوراندار دست تکان داد که بیاید. «...حالا به سلامتی نوه‌بازرسمان شامپاین می‌نوشیم.» و بعد کلمات آلمانی تلگراف را با لهجه فرانسوی تکرار کرد: «ژاکوب کوچولو به ژاکوب پیر سلام می‌رساند...» اشتودر آن‌قدر خندید که از چشمانش اشک سرازیر شد و بعدش او هم به سلامتی همراهانش نوشید.

در ضمن خوب شد که کمیسر مادلان کارت کمیسری‌اش را همراه



داشت، وگرنه مطمئناً هر سه شان به خاطر ایجاد سرو صدا و برهم زدن نظم عمومی آن هم در ساعت دو نیمه شب دستگیر می شدند.

اشتودر جد کرده بود که باید هر طور شده ترانه «برینستر بورلی»^۱ را به همراهانش یاد بدهد و پاسبانی اونیفرم پوش معتقد بود که بلوارهای پاریس جای آواز درس دادن نیست. اما بعد از آن که فهمید شغل آن سه مرد چیست آرام شد. به این ترتیب کارآگاه اشتودر توانست تدریس را ادامه دهد و به آن دو همکاری که در اداره امنیه پاریس شاغل بودند بخشی از فرهنگ مردم برن را منتقل کند. به آن‌ها یاد داد که بخوانند: «هیچ جایی تا این حد زیبا و باصفا نیست...» و کلمه «امنتال»^۲ فرصتی شد تا اشتودر فرق میان پنیر امنتال و پنیر گرایرتسر^۳ را توضیح دهد. آخر فرانسوی‌ها فکر می‌کنند که تمام پنیرهای سویسی مال منطقه گرایرتسرلاند است. [و این فکر از نظر اشتودر واقعاً گناهی کبیره بود]...